

درگیری می‌گویند، بشنوم و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود. پرسیدم: «چه حیوانی؟»
توضیح داد: «سر جمع سه‌جور حیوان بود. دو تا بز بود و یک گربه و چهار جفت کبوتر.»
پرسیدم: «و مجبور شدی بگذاری‌شان و بیایی؟»
- بله، به‌خاطر توپخانه. سروان گفت برو تا دم آتش توپخانه نباشی.
پرسیدم: «زن و بچه نداری؟» و انتهای پل را نگاه کردم که آنجا چند ارابهٔ آخری با شتاب از شیب ساحل پایین می‌آمدند. گفت: «نه، فقط حیوان‌هایی که گفتم. البته گربه‌طوریش نمی‌شود. گربه‌ها بلدند چه‌طور مواظب خودشان باشند، ولی نمی‌دانم چه بلایی سر بقیه می‌آید.»
پرسیدم: «طرف کدام حزبی؟»
گفت: «اهل سیاست نیستیم. من هفتادوشش سالم است. تا اینجا دوازده کیلومتر راه آمده‌ام و حالا که فکرش را می‌کنم، بیشتر از این نمی‌توانم بروم.»
گفتم: «اگر بروی آن طرف، کامیون‌ها بالای جاده، سر دوراهی تور توسا سوارت می‌کنند.»
گفت: «نفسی تازه می‌کنم و بعد می‌روم. کامیون‌ها کجا می‌روند؟»
- می‌روند طرف بارسلونا.
- آن طرف‌ها آشنا ندارم، ولی خیلی ممنون. باز هم خیلی ممنون.
خیلی خالی و خسته نگاهم کرد و بعد برای اینکه نگرانی‌اش را با کسی سهیم شود گفت: «گربه‌طوریش نمی‌شود، مطمئنم. معنی ندارد آدم دلشورهٔ گربه را داشته باشد. ولی بقیه! فکر می‌کنی سر بقیه چه بیاید؟»
- خب احتمالا صحیح و سالم از این ماجرا جان به در می‌برند.
- این طور فکر می‌کنی؟
گفتم: «البته،» و نگاهی به ساحل آن طرف انداختم که دیگر ارابه‌ای در آن دیده نمی‌شد.
- ولی زیر آتش توپخانه چه کار می‌کنند، آن هم وقتی که به من گفتند برو تا دم آتش توپخانه نباشی؟!
پرسیدم: «در قفس کبوترها را باز گذاشتی؟»
گفت: «بله.»
- خب می‌پرند می‌روند.
- بله، حتما می‌پرند. ولی بقیه! بهتر است فکر بقیه را نکنم. تشویقش کردم: «اگر خستگی‌ات در رفت من دارم می‌روم. حالا بلند شو و سعی کن راه بیفتی.»
گفت: «خیلی ممنون»، از جا بلند شد، تلوتلوخوران پس رفت و توی خاک نشست.
بی‌حوصله گفتم: «مواظب حیوان‌ها بودم.» اما این بار روی حرفش با من نبود: «فقط مواظب حیوان‌ها بودم.»
کاری برایش نمی‌شد کرد. یکشنبه عید پاک بود و فاشیست‌ها به‌طرف ابرو پیشروی می‌کردند. آن روز سقفی کوتاه از ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده بود، بنابراین هواپیماهای آن‌ها پرواز نمی‌کردند. هوای ابری و اینکه گربه‌ها خوب بلد بودند چه‌طور مواظب خودشان باشند، تنها دل‌خوشی پیرمرد بود.

پیرمرد در آستانهٔ پل

ترجمه: رضا علیزاده

پیرمردی با عینک دور فلزی و لباس‌های خاک‌آلود کنار جاده نشسته بود. پل شناوری در عرض رودخانه بسته بودند و ارابه‌ها و کامیون‌ها، و مردها و زن‌ها و بچه‌ها از رویش می‌گذشتند. ارابه‌هایی که با قاطر کشیده می‌شدند، به کمک سربازهایی که پرّهٔ چرخ‌ها را هل می‌دادند، کج‌ومعوج از ساحل پرشیب انتهای پل بالا می‌کشیدند. کامیون‌ها غرش کنان بالا می‌رفتند و از ازدحامی که آن پایین بود، درمی‌آمدند و دور می‌شدند. روستایی‌ها هم با زحمت در گردوخاکی که تا می‌رسید، قدم برمی‌داشتند. اما پیرمرد بی‌حرکت آنجا نشسته بود. خسته‌تر از آن بود که جلوتر برود.
مأموریت داشتیم از پل بگذردم و دفاع قسمت عقب پل و آن طرف را وارسی کنم و ببینم دشمن تا کجا پیشروی کرده. کارم را انجام دادم و برگشتم روی پل. حالا ارابه‌های باقی‌مانده تعدادشان زیاد نبود و همین‌طور تعداد پیاده‌ها، اما پیرمرد هنوز آنجا بود.
پرسیدم: «اهل کجایی؟»
گفت: «اهل سان کارلوس» و لبخند زد.
شهر و دیارش بود و بنابراین همین گفتن اسم آنجا مایهٔ دلخوشی‌اش شد و لبخند زد.
توضیح داد: «مواظب حیوان‌ها بودم.»
من که خوب حرفش را نفهمیده بودم، گفتم: «آهان.»
گفت: «بله، ماندم، متوجهی؟ ماندم تا مواظب حیوان‌ها باشم. آخرین نفری که شهر سان کارلوس را ترک کرد، من بودم.»
نه شباهتی به چوپان‌ها داشت، نه به گله‌دارها و من به لباس‌های سیاه خاک‌آلود و صورت خاکستری خاک‌آلود و عینک دور فلزی‌اش نگاه کردم و گفتم: «حالا چه‌جور حیوانی بودند؟»
گفت: «همه‌جور حیوانی بود»، و سرش را جنباند: «مجبور بودم بگذارم‌شان و بیایم.»
پل را تماشا می‌کردم و دشت و دلتای «رود ابرو» را که شبیه آفریقا بود، و مانده بودم که حالا چه‌قدر تا دیده شدن دشمن وقت داریم. در این اثنا سراپا گوش بودم تا اولین سروصدایی را که علامت آن واقعهٔ همیشه مرموز است، واقعه‌ای که به آن